

به نام خودت

تینا قره باغی

۱۵ ساله

کلاس نهمی

نام داستان | اگر شوکا نبود |

تیارا ، زمان حال اداره پلیس

تیارا: همه چیز برمیگرده به یک دختر کوچولو!

یک دختر کوچولوی فضول!

خب بعضی وقتها خوبه که آدم همه چیز رو ندونه؛

اون دختر هم باعث غرق شدن شد هم شد قایق نجات!!

۳ ماه پیش ، مدرسه ی میلان

فرار!!!

شوکا زمزمه کنان گفت: هی ربکا زود باش اون قول داد که اگه ببازه بهم بگه اون بچه گربه رو از کجا پیدا کرده

ربکا در حالی که از استرس پاپیون لباسشو میکشید گفت: وای تیارا تو باز مارو با کار هات تو دردسر میندازی

تیارا لبخند کجی میزنه و ترجیح میده سکوت کنه چون میدونست که ربکا چقدر ترسوئه نگاهی به راهروی خلوت مدرسه میندازه
هیچکس جز اون دوتا اونجا نبود

زنگ تفریح تموم شده بود و همه سر کلاس بودند بجز شوکا و ربکا که به بهونه ی آب و دستشویی کلاس رو پیچونده بودند!

شوکا دست ربکا رو میکشه و درحالی که سرشون رو خم کرده بودند از کنار پنجره دفتر میگذرند

شوکا: ربکا دنبال من بدو

دوان دوان به سمت حیاط میرن!

شوکا داشت فکر میکرد چجوری میتونن از دیوار حیاط بپرن که...

ربکا یکدفعه بازوی شوکا رو گرفت: وای شوکا من میترسم!

شوکا هین خفه ای میکشه و درحالی که اخم رو صورتشه پیچ کنان میگه: ربکا نمیتونی مثل آدم صدام کنی

مکشی میکنه به صورت رنگ پریده ربکا نگاهی میکنه، دستشو میگیره لبخند اطمینان بخشی میزنه و میگه: هیچی نمیشه تا منو داری

، تا همو داریم!

ربکا فقط سری تکون میده انگار ته دلش یکم آروم شده

ربکا و شکا ۷ساله که باهم دوستن از وقتی شوکا به اون محل اومد ربکا دیگه تنها نبود!

کسی نبود مسخرش کنه و با دیدن گونه های سرخش خجالتی بودنش رو بهش یاد آوری کنه دیگه.....

شوکا: ربکا؟؟ ربکا کجایی با توام!

ربکا به خودش میاد شوکا بود که داشت دستاشو مقابل صورت ربکا تکون میداد

ربکا لبخندی میزنه و مثل بازی های بچگیشون میگه: بله قربان!؟

شوکا: قلاب بگیر!

ربکا چشاشو درشت میکنه: چی!

شوکا: گفتم قلاب بگیر بجنب!!

ربکا با بهت و نگرانی دستاشو قلاب میکنه

شوکا کولشو به اون طرف دیوار پرتاب میکنه و بعد از دستای ربکا بالا میره شوکا: وای... خیلی.. کار سخ.. تیه... آآآ

به اون طرف دیوار پرت میشه

ربکا جیغ آرومی میکشه و با نگرانی میگه: شوکا؟؟؟ شوکا؟؟؟ تو حالت خوبه

شوکا گرد و خاک لباسشو میتکونه و آروم میگه: موفق شدم!! لبخند پت و پهنی میزنه و داد میزنه: آره ربکا من خوبم!!! فقط یکم دردم گرفت

ربکا نفسی از سر آسودگی میکشه و میگه: خب حالا من چیکار کنم؟

شوکا کولشو میندازه رو دوششو میگه: اینور یه نردبون هست پشت درختا قایمش کردم الان میارم!

ربکا که جا خورده میگه: شوکا؟ شما که نردبون نداشتید! از کجا آوردی!؟

شوکا در حالی که نردبون و جابه جا میکرد: خب از آقای هلمن قرض گرفتم!

ربکا کمی فکر میکنه: شوکا!!؟ ما دیروز باهم رفتیم دم خورش اون گفتش که نردبونشو به دختر فضولی مثل تو نمیده!!

شوکا نردبون به دیوار تکیه میده دندون قروچه ای میکنه و میگه: فضول خودشه بعدم گفت به من نمیده از تو حرفی نزد منم سر صبح خواستم ازش قرض بگیرم دیدم خوابه بعدم آوردمش... آآآ پشش میدم!

ربکا: شوکا!!!

شوکا: هیس از این نردبون بیا بالا ببینم!

ربکا غر غر کنان از نردبون بالا میاد تا میخواد دهندشو باز کنه شوکا بهش اجازه حرف زدن نمیده دستشو میکشه به سمت درخت پیر محل قرار میدوند

ربکا با بی حوصلگی ساعت مچیشو نگاه میکنه و میگه: شوکا؟ الان ۲ ساعته که اینجایم! من باید برم!

از جا بلند میشه پاپیون لباسشو مرتب میکنه: آخه مادرم نگرانم میشه ۱ ساعت هم از وقت مدرسه گذشته...

شوکا درحالی که از عصبانیت پوست لبشو میجوید: ربکا بطری آبتو بده به من از جاش بلند میشه

شوکا اصلاً آدم صبوری نبود!

کولشو روی دوشش درست می‌کنه بطری رو از دست ربکا میگیره میگه: باهم میریم!

ربکا میدونست که شوکا عصباش بهم ریختش برای همین سکوت رو ترجیح میداد!

شوکا توی ذهنش داشت نقشه میکشید که چجوری حساب فرد رو برسه که سرکارش گذاشته در همون حال هم میخواست یکم آب بنوشه که متوجه شد آب بطری یخه و هنوز آب نشده و مجبوره توی دستش نگه داره تا آب بشه داشتن به راهشون ادامه میدادن که شوکا یکدفعه دستشو به سرش میکوبه: واییی!

ربکا با تعجب میگه: چی شد

شوکا با لحن با نمکی میگه: مامانم گفت اومدنی از آقای هلمن نون بگیرم

ربکا با تعجب نگاهش می‌کنه و یکدفعه میزنه زیر خنده اونها باهم خندیدند

ربکا که کم کم داشت خنده اش تموم میشد شونه ای بالا انداخت و گفت: اشکالی نداره دیرم شده ولی خب... بیا باهم بریم من ازش نون میگیرم

شوکا لبخند خوشحالی میزنه و محکم گونه ی ربکا رو میبوسه...

تیارا اداره پلیس زمان حال

پلیس: خب خانوم دکتر شما اونجا چیکار میکردید؟

تیارا: من چند وقت قبل از اون ماجرا داشتم توی جنگل قدم میزدم که بوی خوشایندی رو احساس کردم چشمامو بستم و به طرف اون بو رفتم به یک دشت گل رسیدم گل ها رایحه غیرقابل وصفی داشتند از اون گل چیدم مشغول آزمایش روی اون گل شدم و با ماده های شیمیایی مخلوطش میکردم تا بتونم یک ادکلن بسازم...

یک بوی عجیب!

سه ماه پیش فرار از مدرسه ربکا و شوکا

شوکا درحالی که سعی میکرد از آن چند قطره آب یخ آب شده بنوشد:وایبی ربکا نمیدونم چطوری ازت تشکر عمرا اگه به من نون میداد

ربکا لبخندی میزنه میگه:تشکر لازم نیست فقط خواهشا دیگه از این کارا نکن

شوکا چشم بلند بالایی میگه که ربکا متوجه میشه که توی بلند بالایی اون چشم هیچ واقعیتی وجود نداره و شوکا باز هم به کاراش ادامه میده

خب اون شوکا بود!!

داشتند به سمت خونه برمیشدند که یکدفعه شوکا از حرکت ایستاد

ربکا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:شوکا؟ راه بیفت دیگه چرا ایستادی؟

شوکا دستشو به علامت سکوت بالا میاره و چینی به بینیش میده

نفس عمیقی میکشه...

با سرمستی میگه:وایبی ربکا توام این بورو میفهمی؟خوشبوترین بویی که تا حالا تو عمرم استشمام کردم درست مثل بوی مادرمه!شیرین و عجیبه!

ربکا نفسی میکشه و با ناراحتی میگه:نوچ چیزی حس نمیکنم سرما خوردم!!

شوکا پوفی میکشه

چشماشو میبنده و درحالی که هوارو توی ریه هاش جا میکنه بی دنبال بو راه میوفته

ربکا سرچاش ایستاده بود یکدفعه به سمت شوکا میدوئه:شوکا هی شوکا!اداری کجا میری خیلی دیر شده!

شوکا که سرمست اون بو بود چیزی نمیگه و به راهش ادامه میده ربکا هم ناچار پشت سرش راه میوفته

ربکا با نگرانی و سردرگمی به این طرف و اون طرفش نگاه میکنه که یک دفعه به یه چیزی میخوره

هیبن بلندی میکشه که متوجه میشه شوکا از حرکت ایستاده و به اون برخورد کرده

شوکا چشماش رو باز میکنه لبخندی میزنه و زمزمه میکنه:پیداش کردم

جای عجیب و غریبی بود یک کلبه چوبی وسط درختها که بوی خیلی خوبی ازش متساعد میشد

ربکا بازوی شوکا رو محکم میگیره و با نگرانی میگه: شوکا... بیا برگردیم من میترسم ازت خواهش میکنم

شوکا توجهی نمیکنه و به طرف کلبه میدوئه ربکا هم از ترس اینکه تنها نمونه به دنبال شوکا راه میوفته

شوکا متوجه چیز سفید عجیبی میشه که از داخل یک لوله که به داخل کلبه وصل میشد میشه به طرفش میره و شروع به بو کردنش میکنه

شوکا: واییی محشره ربکا ببین!!! خیلی خوش بوئه

ربکا در آخر صبرش تموم میشه و شروع به گریه کردن میکنه: شوکا تو چرا نمیفهمی من سرما خوردم بوشو نمیفهمم هق هق کنان ادامه میده: من میترسم... خیلی!

اما تو اصلا متوجه نیستی!

شوکا با تعجب به ربکا نگا میکنه

شوکا دستشو به سمت اون مایع سفید میبره زمزمه میکنه: وای چه نرمه!

اون مایع رو به سمت صورت ربکا میپاشه و باخنده میگه ببین چه نرمه!

ربکا واقعا از دست شوکا ناراحت میشه جیغ بلندی میکشه و گریه کنان اونجارو ترک میکنه

شوکا با تعجب داد میزنه: هی ربکا! وایسا برای چی اینجوری میکنه

کولشو از روی زمین برمیداره بی خیال اون بوی خوب میشه به سمت ربکا میدوئه

تیارا اداره پلیس زمان حال

پلیس: یعنی شما واقعا متوجه دوتا بچه ی پر سرو صدا توی اون مکان نشدید؟

تیارا: معلومه که فهمیدم! ولی من جایی برای تحقیق نداشتم اون کلبه هم مال من نبود متروکه بود

نباید متوجه حضور من میشدن!

پلیس: یعنی شما این موضوع رو نمیدونستید؟

تیارا: معلومه که نه دوتا بچه فضول اومدن و رفتن از کجا میفهمیدم ممکنه این اتفاق بیوفته...

_دوست خوبم، ربکا!

سه ماه پیش ربکا و شوکا

از زبان شوکا

اون روز که از جنگل برگشتیم ربکا با من حرف نزد

وارد خونه که شدم خداروشکر مادرم از سرکار برگشته بود اما همین که لباس هام رو عوض کردم از راه رسید

شوکا: به توکا خانوم مامان خوشگل من!! خسته نباشی!

توکا: بدو بیا بغل مامان ببینم دختر قشنگموا!

مادرم رو خیلی دوست داشتم به طرفش رفتم و منو تو آغوش کشید

داشتیم باهم حرف میزدیم که

توکا: شوکا؟ دستات رو نشستی؟

نگاهی به دستام کردم اره دستامو نشسته بودم راستش دلم نمیومد اون بوی خوب از روی دستام بره

سرمو به معنی نه تکون دادم مادرم منو مجاب کرد که اون بو که هیچ اگر گرون قیمت ترین عطر دنیارو هم به دستم بزنن به سلامتیم

نمی ارزه منم دستامو شستم...

موقع خواب به این فکر میکردم که چجوری از دل ربکا در بیارم...

صبح با صدای آلام ساعت از خواب بیدار شدم یونیفرم مدرسه ام رو پوشیدم

توی راه مدرسه از آقای مهربونی که گل میفروخت یک شاخه گل سرخ خریدم

با خوشحالی وارد کلاس شدم

شوکا: ربکا!!! ربکا!!!؟

مارشال:ربکا نیومده مدرسه !

اسم ربکا روی لبم خشک شد...

کسی اون روز متوجه نبودن ما توی مدرسه نشده بود اون روز رو با ناراحتی توی مدرسه گذروندم

فردا و پس فردا هم ربکا به مدرسه نیومد

یک روز از مدرسه برگشتنی تصمیم گرفتم به خونه ربکا برم

__بله؟؟

شوکا:خانوم دیلوادی منم شوکا!

مادر ربکا در را باز کرد

یک لحظه دلم ریخت غم بزرگی توی چشم های مادر ربکا بود!

با نگرانی گفتم:اتفاقی افتاده خانوم دیوالدی؟

یکدفعه مادر ربکا من و تو آغوشش گرفت شروع به گریه کرد

بههم گفتم،گفت که دوست عزیز من دیگه نمیبینه

گل سرخی که باز برایش خریده بووم از دستم افتاد

وارد اتاقش شدم

ربکا:مادر تویی؟

جلوی دهنم و گرفتم تا صدای هق هق ام بیرون نیاد

دوست خوبم ربکا؟

اون دیگه نمیتونست منو ببینه ینی نمیتونست لبخند من رو ببینه حتی دیگه نمیتونست گریه الانم رو هم ببینه

به سمت تختش دویدم و ربکا رو محکم تو آغوشم کشیدم

هق هق کنان گفتم:ربکا!

با هم نخندیدیم! به حال هم گریه کردیم!

ربکا به من گفت که اون چند قطره ای که من روی صورتش پاچیدم باعث سوزش چشمش شده و بعدش هم...

ربکا ب خاطر اینکه نمیدید دیگه نمیتونست موهای بلند قشنگش رو ببندد با گریه موهاش رو کوتاه کردن

تقصیر من بود!

منم موهامو زدم...

چشمام رو با پارچه سیاه بستم پیش ربکا رفتم که باهم تلوزیون بشنویم!

تلوزیون:چند وقت پیش با بیماری های مختلفی در سطح شهر مواجه شدیم که فهمیدیم این بیماری ها از یک کلبه...

این رو که شنیدم چشمام رو باز کردم

اولش چشمام تار دید بعد که واضح شد دیدم تصویر اون کلبس فهمیدم که اون مایع به یک گیاه دیگه خورده و جهش ژنتیکی پیدا

کرده و شده یک بیماری همه گیر!!

همش تقصیر من بود باورم نمیشد...

همه جا قرنطینه شد کسی حق نداشت از خانه خارج بشه

توی خونه داشتم به دستام نگاه میکردم

پس چرا من چیزیم نشد تقریبا یک شهر این بیماری و گرفتن

همه چیز مثل یک فیلم از جلوس چشمم رد شد...

من...ربکا...جنگل...کلبه...آقای هلمن...اون...مایع...بطری!

اون بطری یخ دستای منو بی حس کرده بود راه حل همین بود یخ

سه ماه گذشت سه ماهی که مثل سه سال گذشت وقتی برف بارید اون ماده هم نابود شد با گفته های من پزشک ها با یخ همه رو

درمان کردن! باورتون میشه با یخ!

من شدم مقصر و قهرمان زندگی خودمو مردم

ربکا تونست ببینه!!

دوست عزیز من از چیزی که مردم براشون مهم نیست یعنی نعمت چشم خوشحال بود

ما باهم خندیدیم!

تیارا، اداره پلیس زمان حال

تیارا: من واقعا نمیدونم اگر شوکا نبود...

تقدیم به تمام دکترها و پرستارانی که در دوران کرونا جان خود را از دست دادند!

جستجو در علم برای همه